نقل‌قول خبر

سردار علی‌محمد نائینی
رئیس مرکز اسناد و تحقیقات دفاع‌مقدس
در ۸سال دفاع‌مقدس خبرنگار و رسانه بخشی از قدرت ایران بود؛ این خبرنگاران بودند که توطئه‌های دشمن را برای مقابله با روحیه مردم و با ایجاب التهاب ناشی از بمباران شهرها و ناامیدسازی مردم برای پشتیبانی جنگ خنثی کردند. با توجه به اینکه جنگ نرم امروز تکامل یافته‌تر از ۸سال دفاع‌مقدس است خبرنگاران باید به‌عنوان افسران جنگ نرم و افسران جهاد تبیین فعالیت کنند. دشمن در این جنگ امروز با استفاده از فناوری ارتباطی سلاح تولید محتوا و روایت‌سازی به میدان آمده است. بنابراین پیروز این جنگ کسی است که درک درستی از شرایط داشته باشد. فارس

سردار سرتیپ بهمن کارگر
رئیس بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع‌مقدس
بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع‌مقدس در طول ۱۰ سال گذشته، حداقل به اندازه ۴۰ سال در ابعاد مختلف اعم از ساخت مرکز فرهنگی و موزه دفاع‌مقدس و نشر کتاب فعالیت کرده است. جهاد در راه ترویج فرهنگ ایثار و شهادت فعالیت شبانه‌روزی می‌طلبد. باید اذعان داشت بانوان نقش مؤثری در پیروزی انقلاب و دوران دفاع‌مقدس دارند و حتی می‌توان گفت نقش آنها از مردان بیشتر بوده است. دفاع پرس

خبر

انتقال فرهنگ دفاع‌مقدس با همکاری نهادهای آموزشی

جانشین رئیس بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع‌مقدس، از مراکز علمی و دانشگاه‌ها خواست تا برای انتقال فرهنگ دفاع‌مقدس پای کار بیایند. امیر نبی سهرابی، در این‌باره گفت: «مأموریت این بنیاد انتقال پیام دفاع‌مقدس به نسل‌های حاضر و آینده است. از این‌رو بهتر است جامعه هدف ما در یکی از راه‌های برون‌رفت از مشکلات جامعه امروز، تمسک به فرهنگ دفاع‌مقدس است و برای پیشرفت فرهنگی، راهی جز ارائه این فرهنگ نداریم.» او در ادامه افزود: «انتقال فرهنگ و پیام دفاع‌مقدس به جوان دانشگاهی بسیار اهمیت دارد. استادان دانشگاه، انتقال‌دهنده این پیام به نسل جوان هستند که باید آن را با دل و قلب خود به نسل جوان انتقال دهند.» او در ادامه با بیان اینکه تدوین کتاب‌های حوزه دفاع‌مقدس در ۱۰ سال گذشته، ۱۰ برابر شده و سالانه به حدود ۱۸۰۰ تا ۲ هزار کتاب رسیده اظهار داشت: «همچنین بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع‌مقدس در حوزه اسناد دفاع‌مقدس و تولید تصویر، کلیپ‌ها و فعالیت در فضای مجازی فعالیت‌های خود را هدفمند انجام می‌دهد. مرکز فرهنگی و موزه دفاع‌مقدس ۲۴ استان هم‌اکنون افتتاح شده است و فرهنگ دفاع‌مقدس را ارائه می‌کند؛ بنابراین از همگان انتظار داریم تا در تولید محتوا برای این موزه‌ها همکاری کنند.»

معرفی کتاب

ابووهب؛ پدری مهربان برای بچه‌های سوری

کتاب «ابووهب؛ مثل یک پدر» کاری است از مازیار حاتمی که به فعالیت‌های سردار شهید حسین همدانی می‌پردازد. حاتمی در این کتاب به زبان کودکانه داستان جنگ سوریه و بی‌پناهی مردم را برای بچه‌ها روایت کرده و اینکه شهید همدانی برای کمک به مردم سوریه چه خدماتی انجام داده است. در بخشی از صفحه ۱۸ این کتاب می‌خوانیم: «ابووهب تمام محله‌های دمشق را به کمک جوان‌های همان محله‌ها امن کرده بود؛ گذشت تا اینکه چند وقتی بود که ابووهب به محله‌ها سرکشی نمی‌کرد و مردم از این بی‌خبری ناراحت بودند. روزی یکی از بچه‌ها به پایگاه نزدیک محله رفت و با اعتراض به فرمانده پایگاه گفت: «چرا ابووهب به ما سر نمی‌زند؟ به او بگویید که بچه‌های محله سیدزینب منتظر او هستند.»
فرمانده که به صحبت‌های آن پسر گوش می‌داد، سرش را پایین انداخته بود و اشک از چشمانش سرازیر بود. او می‌دانست که ابووهب، چه اندازه به این بچه‌ها علاقه‌مند است...» شیوایی داستان این کتاب به بچه‌ها امکان آن را فراهم می‌کند تا علاوه بر آشنایی با شهید همدانی درباره مقاومت مردم سوری و حمایت مدافعان حرم هم آگاهی پیدا کنند. کار تصویرگری کتاب «ابووهب مثل یک پدر» را محدثه علیشاهی انجام داده و در انتشارات ۲۷بعثت هم آن را به چاپ رسانده است.

می‌دانستم خدا حواسش به ما هست

حال و هوای اسارت در اردوگاه عراق به روایت آزاده دکتر علی هادی تبار

گزارش

شهره کیانوش‌راد
روزنامه‌نگار

۱۶سالش نشده بود که تصمیم گرفت از فرصت تابستان استفاده کرده و راهی خوزستان شود تا او هم مثل خیلی از نوجوان‌های وطن قدمی در راه دفاع از کشور در برابر رژیم بعثی عراق بردارد. علی هادی تبار خیلی زود پایش به صحنه نبرد باز شد و در عملیات خیبر به اسارت دشمن در آمد. حدود ۷سال اسارت در اردوگاه‌های ارتش عراق برای او دستاوردهای گرانبهایی داشت که در کتاب «شهر که آرام شد برمی‌گردم» به چاپ رسیده‌است. با او که اکنون دندانپزشک است، به بهانه چاپ دوم کتابش گفت‌وگو کرده‌ایم.

از حضورتان در جبهه برایمان بگویید. چه شد که اسیر شدید؟

سوم دبیرستان را تمام کرده بودم که برای نخستین بار به جبهه رفتم. کارخانه سنگرسازی در جاده اهواز - خرمشهر بود و ما که عضو بسیج جهاد سازندگی بودیم در این کارخانه سنگر می‌ساختیم و به خطوط مقدم جبهه منتقل می‌کردیم. یکسری نوجوان‌های همسن و سال بودیم که همراه بزرگ‌ترها سنگرها را هفتگی یا ۲هفته یک‌بار به شهرهای مرزی و جبهه منتقل می‌کردیم. اواسط یا اواخر شهریور قبل از شروع سال تحصیلی سال چهارم دبیرستان، از جبهه برگشتم و مشغول تحصیل شدم. اسفند همان سال زمزمه شروع عملیات بود و من از طریق لشکر ۲۷ و گردان حمزه به جبهه اعزام شدم. ۴اسفند سال ۶۲ در عملیات خیبر زخمی شدم چون بیهوش بودم، حین عقب‌نشینی مقطعی، جا ماندم. وقتی به‌هوش آمدم، متوجه شدم کل منطقه در محاصره عراقی‌ها بود.

قبل از اینکه اسیر شوید به اسارت فکر کرده بودید؟

واقعیت این است که اصلا راجع به اسارت فکر نکرده بودم. هیچ برنامه و پیش‌بینی‌ای نداشتم. فکر می‌کردم با شرکت در عملیات، ممکن است مجروح یا شهید شوم.

از لحظه اسارت‌تان برایمان بگویید.

وقتی به‌هوش آمدم که ۳-۲ ساعت از مجروحیتم گذشته بود. لحظاتی طول کشید تا متوجه شدم اوضاع از چه قرار است و من کجا هستم. اما از نظر جسمی حالم اصلا خوب نبود. خونریزی شدیدی داشتم. ترکش به ریه‌ام اصابت کرده بود و با هر نفسی که می‌کشیدم خون به بیرون پمپاژ می‌کرد و هر لحظه حالم بدتر می‌شد. حالت خواب‌آلودگی داشتم. به مجروحان تیر خلاص می‌زدند اما تقدیر خداوند بود که سرباز عراقی به جای زدن تیر خلاص، من را از جایی که پر از پیکر شهدا بود به عقب آورد. آن لحظه به‌دلیل شدت جراحت، هیچ احساسی نداشتم و فقط صحنه‌های مبهمی از لحظه اسارت را به یاد دارم. بعد از ۲روز که در بیمارستان بودم، به جای زیرزمین مانندی که اسرای خیبر را جمع کرده بودند منتقل شدم. فکر می‌کنم ۱۰اسفند ما را به بغداد منتقل کردند. هر چه زمان می‌گذشت بیشتر حس می‌کردیم که اسیر و وارد مرحله جدیدی از زندگی شده‌ایم که نمی‌دانیم تا کی ادامه خواهد داشت و این روزهای سخت تا ۶سال و ۶ماه بعد ادامه داشت.

روزهای اول، امید به آزادی طی چندماه بعد را داشتید؟

اسارت محیط مبهمی است که هیچ‌کس نمی‌تواند حدس بزند. تا زمانی که ما را از بصره خارج نکرده بودند و صدای توپ و خمپاره‌ها را می‌شنیدیم هنوز امید داشتیم که چه بسا نیروهای ما برسند و ما آزاد شویم. اما وقتی ما را به بغداد و موصل منتقل کردند، کم کم این امیدها رنگ باخت. ناامید هم نبودیم. انسان با امیدزنده است، اما چشم‌انداز روشنی نداشتیم. باید به این باور می‌رسیدم که زمان آزادی مشخص نیست. اسرایی که چشم‌اندازهای کوتاه‌مدت برای آزادی ترسیم می‌کردند که مثلا یک‌ماه دیگر یا ۲ماه دیگر آزاد می‌شوند، اکثرا دچار مشکلات روحی و روانی می‌شدند. تنها راهش این بود که به آزادی فکر نکنیم و خود را با شرایط جدید تطبیق دهیم. می‌دانستم خدا حواسش به ما هست، همین برای زنده نگه‌داشتن ما کافی بود.

از سخت‌ترین خاطره دوران اسارت‌تان برایمان بگویید.

فکر می‌کنم اگر از همه آزادگان این سؤال را بپرسید، خاطره مشترکی دارند که تلخ‌ترین خاطره است. یادم نمی‌آید هیچ خبری مانند خبر رحلت امام(ره) اردوگاه را تکان داده باشد. فرمانده و نگهبان‌های اردوگاه هم از واکنش اسرا نگران بودند. آنها از میزان علاقه اسرا به امام(ره) باخبر بودند و خوف داشتند که حالا که خبر رسیده چه اتفاقی خواهد افتاد. برای همین ما را آزاد گذاشتند تا عزاداری کنیم و مجلس ترحیم بگیریم. از نظر روانشناسی تصمیم درستی گرفتند چرا که اگر می‌خواستند ممانعت کنند جو اردوگاه غیرقابل کنترل می‌شد. رحلت امام(ره) خبر خیلی تلخی بود. همه ما بسیجی بودیم و با اشاره امام(ره) به جبهه آمده بودیم و این حس که در آینده چه در انتظار ما خواهد بود، برایمان سنگین بود.

در طول این سال‌ها و در کنار همه سختی‌های اسارت، خاطره شیرینی در ذهن دارید؟

بله؛ خاطره خیلی شیرین و به یادماندنی، شنیدن خبر آزادی و تبادل اسرا بود. خیلی ناباورانه در حالی که تحلیلی نسبت به آزادی نداشتیم و فکر نمی‌کردیم که عراق چنین تصمیمی بگیرد، این خبر مانند بمب شادی در اردوگاه منفجر شد. به پایان آن دوران سخت نزدیک شده بودیم.

فاصله زمانی اعلام آتش‌بس و تبادل اسرا ۲سال طول کشید. این دوره شرایط اسرا بهتر شده بود؟

اتفاقا این دو سال سخت‌تر از سال‌های دیگر گذشت. ما می‌دانستیم که جنگ تمام‌شده اما بلاتکلیف مانده بودیم. تحلیل خود ما این بود که جنگ تمام‌شده و تبادل اسرا هم صورت می‌گیرد اما شنیده بودیم ظاهرا حاضر نیست حق و حقوق ایران را ادا کند و زیر بار تبادل اسرا به آن صورتی که ایران می‌خواست نمی‌رفت. حالت بلاتکلیفی بدی داشتیم. شکنجه و بازجویی تمام‌شده بود، جیره غذایی احتمالا به‌دلیل کم‌شدن حمایت‌های جهانی از عراق کاهش یافته بود اما اینها همه مشکلاتی که ما داشتیم نبود. اخباری از ایران به دستمان نمی‌رسید. نمی‌دانستیم چه اتفاقی افتاده‌است. راستش گاهی این فکر به ذهنمان خطور می‌کرد که ما فراموش شده‌ایم و کسی به یاد ما نیست. در دنیای بی‌خبری بودیم. یک روز صبح شنیدیم که صدام اعلام کرده شروط ایران را برای آتش‌بس پذیرفته و اسرا مبادله می‌شوند. خبر مانند بمب در اردوگاه منفجر شد. غرق شادی بودیم که شنیدیم اسامی هزار نفر برای آزادی و بازگشت به ایران اعلام شد و روز سوم اسم من را خواندند.

شما از افرادی که آزاد می‌شدند بی‌خبر بودید. بعد از اعلام اسامی تردید به دلتان راه نیافت؟

دقیقا همینطور است. طی سال‌ها اسارت بارها اسامی عده‌ای اعلام شده بود تحت عنوان اینکه مجروحان بدحال هستند و به ایران می‌روند. درحالی که منتظر نامه آنها از ایران بودیم خبر می‌رسید که در اردوگاه دیگری هستند. حتی در آخرین روزها و تا زمانی که به مرز ایران نرسیده بودم، باور نمی‌کردم. به‌خودم نهیب می‌زدم که باور نکن! ممکن است دوباره به اردوگاه برگردی!

مکث

هم راوی و هم نویسنده

علی هادی تبار هم راوی و هم نویسنده کتاب «شهر که آرام شد برمی‌گردم» است و می‌گوید: «دغدغه نوشتن خاطرات زمان اسارت را از همان دورانی که در اردوگاه بودم، داشتم؛ چیزی که با توجه به شرایط حاکم بر اسارت هرگز امکانش فراهم نشد. پس از آزادی چندبار خواستم به این آرزویم جامه عمل بپوشانم اما هر بار موانعی پای همتم را سست کرد. مدتی بهانه تکمیل دوره دبیرستان و پس از آن شرکت در کنکور و در پی آن دروس دانشگاه و ... اما همان وقت‌ها برای آنکه به مرور زمان خاطرات دوران اسارت فراموش نشوند رئوس مطالب را در سر رسید سال ۶۹ می‌نوشتم. طی این سال‌ها هر وقت کتاب دفاع‌مقدس چاپ می‌شد، فکر نوشتن خاطرات سراغم می‌آمد. تأکید مقام معظم رهبری مبنی بر ثبت خاطرات دفاع‌مقدس و تشویق خانواده‌ام من را ترغیب کرد که سراغ نوشتم خاطراتم بروم. سالگرد اسارتم خاطره‌ای نوشتم که در فضای مجازی منتشر شد و بازخورد زیادی داشت. همین انگیزه‌ای شد که سراغ تکمیل خاطراتم بروم.

خاطره

روایت‌های تلخ و شیرین اسارت

«شهر که آرام شد برمی‌گردم» روایت‌های تلخ و شیرین از آن روزگار را با نثری جذاب به رشته تحریر درآورده‌است. هادی تبار روایت خاطراتش را از دوران نوجوانی مصادف با ۱۷شهریور ۱۳۵۷شروع می‌کند و گام به گام تا پیروزی انقلاب پیش می‌آید. حوادث زنجیره‌وار بعد از پیروزی انقلاب و رخدادهای سال ۶۰بخشی از خاطرات هادی تبار است. او در این بخش از خاطراتش به ترسیم فضای آن دوره و نحوه مقابله با سازمان مجاهدین خلق که از همان زمان در بین مردم به‌عنوان «منافقین» شناخته می‌شدند می‌پردازد. بخش عمده کتاب، به خاطرات او از دوران اسارت در چنگال رژیم جنایتکار بعثی، شرح زندگی، وضعیت اسرا و مقاومت آنها در اردوگاه‌های مخوف صدام اختصاص دارد. از ویژگی‌های این اثر نگارش روان و روایت داستانی کتاب، ذوق و دقت راوی در روایت خاطرات است که خواننده را در دل حوادث و رویدادها و در غم و شادی، اشک و لبخند و دلهره‌ها و هیجان‌ها با خود همراه می‌کند. کتاب «شهر که آرام شد برمی‌گردم» در ۲۹فصل همراه با تصاویر و در ۴۸۸صفحه با قطع رقعی توسط مؤسسه فرهنگی هنری مرکز اسناد انقلاب اسلامی منتشر شده که به تازگی به چاپ دوم رسیده است.

خاطره

شهر که آرام شد برمی‌گردم

شنیده بودم منافقین اعلام نبرد مسلحانه در تهران کرده‌اند. خونم به جوش آمده بود. با خودم گفتم باید برای دفاع از شهرم کاری بکنم. وقتی به خانه رسیدم، کسی در خانه نبود. یادداشتی خطاب به مادرم نوشتم: «سلام، ساعت ۱۰دقیقه به ۸من برگشتم به خانه، شما نبودید. مجاهدین اعلامیه داده‌اند که اعلام نبرد مسلحانه کرده‌اند... سپاه اعلام کمک از مردم کرده و اطلاعیه‌اش از رادیو هم پخش شد. من می‌روم و ممکن است شب هم برنگردم... تا وقتی که شهر آرامش خود را بازنیافته برنمی‌گردم.» مادرم سال‌ها این کاغذ را نگه داشت. اسم کتاب را از همین نامه انتخاب کردم. همچنین در بخشی از کتاب به این خاطره اشاره کردم: «سرباز بعثی داشت بین تخت‌ها می‌گشت. تا بالای سر من رسید، لحظه‌ای ایستاد و به زبان فارسی خطاب به من گفت: «تو عرب هستی؟» با بی‌اعتنایی گفتم: «نه» گفت: «چرا، تو عربی». گفتم: «نه، عرب نیستم». گفت: «عربی، از قیافه‌ات معلومه». با لبخندی تمسخرآمیز دوباره روی حرفم تأکید کردم. این جواب گویا برایش خیلی گران آمد. کلتش را روی شقیقه‌ام گذاشت و محکم فشار داد؛ چند ضربه هم به سرم زد و در حالی که لحن کلامش تهدیدآمیز بود به عربی چیزهایی گفت. رویم را از او برگرداندم و لبخندی زدم. می‌شود گاهی به هیبت مرگ هم خندید!»

خاطره

وداع با اسارتگاه!

وقتی مطمئن شدم که زمان زیادی مانده تا شماره و نام من خوانده شود، از میان جمع بلند شدم تا در فرصتی که هست یک‌بار دیگر همه جای اردوگاه را ببینم. از یک طرف شروع کردم، آسایشگاه به آسایشگاه، حمام به حمام. تمام زوایای اردوگاه را سرک کشیدم. با بغض سنگینی در گلو، در حالی که اشک چشمانم را پنهان می‌کردم. گرچه در آن اوضاع کسی هم مرا نمی‌دید و حواسش به من نبود. تقریبا نصف اسیران از اردوگاه رفته و تعداد زیادی هم در خیابان وسط منتظر شنیدن شماره و نامشان بودند. ساک‌ها و لوازم بی‌صاحبی در گوشه و کنار افتاده بود. هر کدام از اینهایی که به حال خود رها شده بودند، تا یکی‌دو روز پیش نزد صاحبانشان کلی ارج و قرب داشتند. لباس‌هایی که بچه‌ها با سر هم کردن تکه‌های اضافی لباس دیگران دوخته بودند، ساک‌هایی که با نهایت دقت و ظرافت و وسواس برای خود ساخته و تزئین‌شان کرده بودند، دفاتری که تا چند وقت پیش با خون دل به‌دست آورده و با هزاران ترفند از چشم عراقی‌ها پنهانش کرده بودند. حتی یکی از گران‌بهاترین دارایی‌های مادی اسرا، یعنی همان کیسه‌های کوچک شکری که در هر کدام نیم کیلو یا کمتر شکر نگهداری می‌شد تا لحظه‌ای کام اسیری را با شربت آب و شکری شیرین کند، همه و همه به حال خود رها شده و روی زمین افتاده بودند. هیچ‌کس نگاهشان هم نمی‌کرد... .

یاد

حوریه حسینی: روزنامه‌نگار

گل کاشتی عباس

عباس حسین‌زاده؛ آزاده‌ای که فاصله‌ای تا پایان خدمت نداشت

آزادگان این نمادهای مقاومت و ایستادگی الگوهای ایثار و جانبازی در طول دوران اسارت خود در اردوگاه‌های رژیم بعث با سخت‌ترین شکنجه‌های جسمی و روحی چون سر و ایستاده در مقابل توفان‌های حادثه تاب آوردند. خوانش خاطرات آنها بعد از گذشت سال‌ها ما را با مظلومیت این ایثارگران دوران دفاع‌مقدس آشنا می‌کند. یکی از این آزادگان عباس حسین‌زاده خالدی است؛ سربازی ساده و بی‌غل و غش که فقط چند قدم تا پایان خدمت فاصله داشت اما اسیر عراقی‌ها شد. در مدت کوتاه اسارتش مفقود بود و همراه با بیش از ۲۰هزار نفر دیگر از دید خانواده، کشور و صلیب‌سرخ جهانی مخفی مانده بود. اینها انگیزه‌ای شد تا فرزانه قلعه‌قوند به نوشتن خاطرات این آزاده در کتاب «گل کاشتی عباس» اقدام کند. در ادامه صحبت‌های نویسنده این کتاب و بخشی از خاطرات راوی را می‌خوانیم.

عباس حسین‌زاده راوی «گل کاشتی عباس» در ابتدا خودش مبادرت به نوشتن خاطراتش کرده بود اما روایت‌هایش با استانداردهای یک کتاب فاصله داشت. از این‌رو قلعه‌قوند برای نوشتن این کتاب او را همراهی کرد. نویسنده این کتاب درباره خاطرات روای می‌گوید: «در ابتدا حسین‌زاده فقط گزارشی ۵۰صفحه‌ای نوشت که با هیچ معیاری منطبق نبود، اما این آزاده چند ویژگی داشت که تصمیم گرفتم خودم دوباره شروع کنم. از جمله او یک اسیر سرباز و مفقودالاثر بود، اما آنچه کار را برایم بسیار سخت می‌کرد، فراموش کردن جزئیات رویدادها، زمان، اشخاص و... به‌علت جانبازی و تبعات ناشی از اسارت بود. از آنجا که بیش از یک دهه است در این حوزه کار می‌کنم، اطلاعات نسبتاً خوبی در مورد اردوگاه‌ها دارم. این موجب شد تا با طرح بیش از ۴۰۰سؤال در فواصل مختلف سراغ او بروم که باتوجه به همان فراموشی که گفتم، مشکلاتم از اینجا آغاز شده بود و من هربار با سماجت، او را بیشتر در فضا قرار می‌دادم در نهایت برای صحت‌سنجی سراغ همبندی‌هایشان رفتم تا علاوه‌بر تأیید گفته‌های او، اشکالاتی را که در جزئیات بود، برطرف کنند.»

گل‌های خواندنی

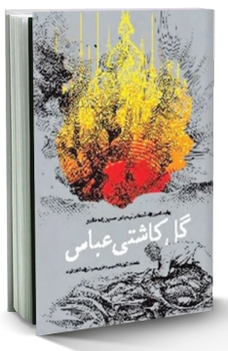

تاریخ ۸سال دفاع‌مقدس بیانگر جلوه‌هایی از شجاعت، مقاومت، ایثار و شهادت است که خواندن و شنیدن آنها از لابه‌لای خاطرات آزادگان و رزمندگان آنها را برای ما ملموس‌تر خواهد کرد. قلعه قوند درباره انتخاب نام کتاب می‌گوید: «درواقع همه عباس‌های دفاع‌مقدس و آزادگان گل کاشتند، اما عباس این کتاب هم در طول زندگی‌اش اتفاقاتی را رقم زد که بی‌شباهت به گل کاشتن نبود. از شیطنت‌های کودکی و نوجوانی گرفته تا روحیه طنازی او در جنگ و اسارت، شجاعت و تسلیم‌نشدن، با غرور و افتخار و مقاومت رفتن و برگشتن و ... همه و همه حاکی از گل کاشتن عباس است، گل‌هایی که باید مطالعه شود تا با زندگی اسرا به‌ویژه مفقودان در اردوگاه‌های عراق بیشتر آشنا شد.»
کتاب «گل کاشتی عباس» توسط انتشارات پیام آزادگان چاپ شده است، انتشاراتی که به‌طور عام مانند همه نشرهای دیگر وظیفه چاپ و انتشار کتاب را برعهده دارد، اما به‌طور تخصصی در زمینه ادبیات آزادگی و حوزه اسارت و آزادگان فعالیت می‌کند. در بخشی از این کتاب می‌خوانیم:

■ **فلک خوردن با کابل برق**

«دراز بکش و پاهایت را بالا بگیر تا با کابل فلکت کنه.» چاره‌ای نداشتم، دراز کشیدم، ولی فقط پای چپم را بلند کردم. وقتی خواست مرا فلک کند گفت: «چرا فقط یه پات رو بلند کردی؟»
ـ پای راستم مجروحه.
ـ پس به‌جای پای راستت به پای چپت ده‌تا کابل می‌زنم.
آن‌وقت شروع کرد به کابل‌زدن. وقتی که تمام شد، بلند شدم. حبیب رو کرد به من و گفت: «حالا می‌خواد پنج‌تام به‌دست راست و پنج‌تام به‌دست چپت بزنه.» من که از شدت درد پا درحال غش کردن بودم، مجبور شدم دستم را جلو بیاورم، او هم رحمی نکرد و بدون تخفیف با کابل شروع کرد به زدن...

حمام کردن با پودر لباسشویی

نوبت حمام آسایشگاه ما بود، در صف نوبت نشسته بودیم. نزدیک نوبتم تازه متوجه شدم یادم رفته صابونم را بیاورم. به ابراهیم گنجی گفتم: «ابراهیم، من یادم رفته صابونم رو بیارم، اجازه می‌دی برم بیارم؟» ابراهیم گفت: «نه، چون داره وقتمون تموم می‌شه، بری و برگردی جا می‌مونی. اگه رفته بودم حموم، صابونم رو به تو می‌دادم...»
اسارت مهربانی بچه‌ها را بیشتر کرده بود، انگار همه اعضای یک خانواده بودیم. صابون که سهل بود، از خودمان هم می‌گذشتیم. مانده بودم چه‌کار کنم، با آب خالی خودم را گربه‌شور کنم یا هرچه باداباد، برگردم آسایشگاه و صابونم را بیاورم! ناگهان چشمم افتاد به عباس که داشت لباس می‌شست. هرکدام از ما یک بسته پودر لباسشویی داشتیم که در پلاستیکی کوچک ریخته بودیم. فوری تصمیمی گرفتم و بدون معطلی گفتم: «عباس، وقت داره می‌گذره، من نمی‌تونم برم داخل آسایشگاه و صابونم رو بیارم، می‌تونی یه‌کم بهم پودر بدی سرم رو بشورم؟!»
به‌خودم گفتم ما که سرمان را با تیغ زدیم و مو نداریم، حالا چه فرقی می‌کنه با چی بشوریم، با صابون یا پودر! پودر را از عباس گرفتم و رفتم داخل حمام و با ۲آفتابه آب و کمی پودر رختشویی خودم را شستم. وقتی آمدم بیرون، تا چشم عباس افتاد به من، زد زیر خنده، حالا نخند کی بخند، گفتم: «چی شده عباس، چرا الکی می‌خندی؟»
گفت: «سرت مثل برف سفید شده!»